

تصمیم قشنگ توی کتابِ بچه ها

کورش نیک پیام

09132701957

سوابق نویسنده:

- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری نمایشنامه نویسی 84
- نویسندگی اول ششمین جشنواره ادبیات نمایشی رضوی 90
- نویسندگی اول نخستین جشنواره سراسری تئاتر کودک نوجوان ایثار 88
- نویسندگی اول جشنواره استانی نمایشنامه نویسی دفاع مقدس 88
- نویسندگی اول اولین دوره ی جشنواره استانی جوان 88
- تقدیر نویسندگی دومین دوره جشنواره استانی جوان 89
- تقدیر کارگردانی سیزدهمین جشنواره استانی تئاتر بسیج 85
- حضور در مرحله ی نهایی بخش نمایشنامه خوانی سیزدهمین جشنواره ی بین المللی تئاتر دانشجویی 87
- نامزد دریافت جایزه ی بخش نمایشنامه نویسی دوازدهمین جشنواره بین المللی تئاتر دانشگاهی 86
- حضور در مرحله ی نهایی دومین جشنواره سراسری تئاتر کودک و نوجوان ایثار 89
- حضور در مرحله نهایی اولین جشنواره سراسری تئاتر زیر 91
- حضور در مرحله ی نهایی دومین جشنواره ی سراسری آیین های نمایشی رضوی 92
- انتشار کتاب آهو خانم کجا رفته (نمایشنامه ی ویژه ی کودک و نوجوان)-
- انتشارات سایه گستر 91
- و اجرای عموم تعدادی نمایش صحنه ای و خیابانی

تصميم قشنگ توى كتابِ بچه ها

نويسنده: كورش نيك پيام

09132701957

شخصيت ها:

كبرى

حسنك

كلاغ

روباہ

موجود خشن

(نور صحنه خاموش است.)

صدای قصه گو: (ریتیمیک) تو زمون های قدیم، نه خیلی دور نه خیلی پیش، بیس سال قبل ولی نه سی چل سال پیش، یه چن نفر توی کتاب بچه ها بودن رفیق. کلاغی که سر کوچه شون افتاده بود یه کم پنیر. روباهی که مست شده بود از بوی اون قالب پنیر. یه کبرای قشنگ لپ قرمزی کتابخون زبر زرنگ، که هر غروب کتابشو زیر درخت آلبالو گم می کرد. یه حسنک، بچه ی روستایی گیجی که همش، بس که پنیرش رو تو راه گم می کرد، دنبال یک تیکه پنیر همه جا رو اون گز می کرد، شب می شد، تاریک می شد، نور می رفت، حیوونا از یاد حسن آروم آروم می رفت. (مکث)

اینا همه با همدیگه دوست بودن، هر کدومی یه جایی از یک صفحه ی کتاب صاحب بودن.

اما یه روز آی بچه ها! یه اتفاقی افتادش توی این شهر کتاب بچه ها.....
(نور می آید.)

صحنه اتاقی است با دری رو به بیرون. اثاثیه اصلی آن که هیچ کدام سر جای خود نیست میزی است و تعدادی کتاب و صندلی و یک تخت.

کبری وارد می شود. سرخوش است و بی خیال. شعری کودکانه را زمزمه می کند. لحظه ای بعد انگار که تازه فهمیده کجاست با تعجب به هرسویی نگاه میکند.)

کبری: ...من داشتم چه کار می کردم....راه می رفتم....نه...میدویدم....نه...کتاب میخوندم....نه...آها!... (جیغی کوتاه) می ترسیدم!

(سعی میکند جایی مناسب برای پنهان شدن پیدا کند همه جا را امتحان می کند. عاقبت پشت میز پنهان میشود. صدای فریاد یک نفر روستایی از بیرون می آید . کبری سرش را از پشت میز بیرون می آورد . ترس به او غالب میشود. حسنک وارد میشود، از ترس تمام بدنش به لرزه افتاده. کبری سرش را می دزدد . حسنک هم به دنبال جایی زیر تخت پنهان میشود . لحظه ای بعد سر و صدایی دیگر از بیرون می آید. کلاغ در حالی که قالب پنیری در دهان دارد با ناز و ادا وارد شده، روی میز میرود. روباه نیز به دنبالش

روان است .هر دو می لرزند.)

روباه : "به به ! چه سری ، چه دمی ، عجب پایی، پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ، نیست
بالتر از سیاهی رنگ."

کلاغ : نه بابا !

روباه : تو بمیری راست میگم.

کلاغ : عجب!

روباه : باور کن مشکی قشنگترین رنگ دنیاست .مگه نشنیدی شاعر میگه: "مشکی رنگه
عشقه" مَثِ رنگ پُای مهربونت .

کلاغ : نه !

روباه : آره !

کلاغ: نه!

روباه : آره تو بمیری .

کلاغ : میگم آقا روباهه !

روباه : جونم .جونم . جونم .

کلاغ : بیا و این آخر عمری دست از سر ما بردار.

روباه : نمی تونم تو بمیری.

کلاغ : دِ بذار یه جا قایم شیم .

روباه : فکر خوبیه . بیا ! بیا باهم یه جا قایم شیم .

کلاغ : ببینم . تو فکر کردی من خرم؟

روباه : بلانسبت خر ، بلا نسبت خر سرکار خانم.

کلاغ : ایش ! تو چقدر لوسی .

روباه : عوضش تو ملوسی.

کلاغ : بذار یه جا قایم بشیم .

روباه : پس یه آواز برام بخون . منم میرم تو بمیری . میدونی که "گر خوش آواز بودی و خوشخوان ،نبودی بهتر از تو در مرغان".

کلاغ : یعنی واقعا اگه برات بخونم دست از سرم برمی داری؟

روباه: خب معلومه جانم. من فقط از صدات خوشم میاد... دِ حالا یه دهن بیا!
(کلاغ پنیر را زیر بغل گذاشته با صدایی ناهنجار شروع به قار قار می کند.روباه از شدت ناراحتی گوشه‌هایش را می گیرد.)

روباه: بسه بسه بسه ..این جور خوندن به درد عمه ت می خوره. باید پنیر رو بذاری گوشه ی لبت ، بعد چَه چَه بزنی.
(کلاغ قاه قاه میخندد)

روباه : چت شد؟

کلاغ : تو واقعاً موجود بی استعداد و احمقی هستی . من این داستان رو از حفظم.
روباه : خوب منم اونو از حفظم .ولی دارم سعی می کنم یه جورایی خرت کنم . سوارت بشم کلاغ عزیز..... دِ حالا بیا.....

روباه: (با موسیقی،در حالی که سعی می کند پنیر را هم به چنگ آورد.)

آهای کلاغ عزیز

انْقَدِه اطوار نریز

اون قالب پنیرو

بیا بذارش رو میز

(درحین شعر خواندن آنها حسنگ و کبری سر از جاهای خود در می آورند و آن ها را با تعجب نگاه میکنند سپس کم کم با آن ها دم میگیرند.)

روباه: (که این بار حسنگ و کبری هم با او می خوانند)

بیا بذارش رو میز.

کلاغ :

ای روباه حيله گر

آهای تنبل بی عقل

اگر که راست میگی

بیا بگیرش از من.

کلاغ ، کبری ، حسنگ :

بیا بگیرش از من.

روباه :

خوب میدونی عزیزم

که من گرسنه هستم

پشت سرت تو شهرا

تو جنگل و تو آبرا

هر جا بری من هستم

یه عمره با تو هستم

دوست عزیزت هستم

همه ش گرسنه هستم

روباه و کبری و حسنگ : همه ش گرسنه هستم . همه ش گرسنه هستم . (موسیقی

قطع می شود ولی حسنگ هم چنان در حال خواندن است ، ناگهان پنیر را چنگ زده ، آن

را از کلاغ میگیرد.)

کلاغ: ای وای... ای هوار... پنیرم ...ای خدا ...بردنش ...خوردنش ...غارتم کردن...کمک...

روباه: (به شانه ی حسنگ میزند حسنگ بی توجه در حال بو کردن پنیر) اون پنیر

...صاحبش این خانمه.

حسنگ: پس تو چرا تا حالا داشتی دنبالش می کردی؟

روباه: این یه مساله ی خونوادگیه، به تو مربوط نمیشه.

حسنگ: از کی تا حالا شما یه خونواده شدید؟

روباه: اینم به تو مربوط نمیشه. حالا این پنیر رو بدش به من و برو دنبال گاو و گوسفندات.

حسنک: هه! من همه جا رو بو کشیدم تا به اینجا رسیدم.

روباه: که چی؟

حسنک: که پنیرم رو پیدا کنم.

کلاغ: پنیرت رو!!؟

روباه: این پنیر ماست .

کلاغ: نخیرم پنیر منه.

روباه: آره آره راست میگه پنیر منه.

کلاغ: نخیرم پنیر منه.

حسنک: مال منه.

روباه: عمرا. مال خودمه .

حسنک: اگه بذارم دست بهش بزنی.

روباه: حالا می بینی.

(برای گرفتن پنیر درگیر می شوند).

کبری : آه! بسه دیگه !(همه ساکت شده، در حالی که سه نفری پنیر را گرفته اند به او زل

میزنند. سپس دوباره به کشیدن پنیر مشغول می شوند.) گفتم بسه دیگه!(دوباره ساکت

می شوند.) شما کتابم رو ندیدید؟(دوباره پنیر را می کشند.) ساکت!... سرم رفت!

روباه : به به ! (به کبری) چه سری ، چه دمی ،عجب پایی.

کلاغ: خجالت بکش.

روباه : سرورویت سفید رنگ و قشنگ، نیست بالاتر از سفیدی رنگ.

کلاغ : باز این یه قالب پنیر دید قاطی کرد.

حسنک: تو برا چی اومدی اینجا؟؟

کبری: من!!...بذارید فکر کنم.

روباه: هه هه! خانم فکر هم می کنن.

کبری: (شروع به فکر کردن می کند)...آها! دنبال کتابم بودم. فکر کنم یه جایی جاش گذاشتم .

کلاغ: لابد بازم تو حیاط خونه تونه.

حسنک: زیر درخت.

کلاغ : تا حالا هم بارون خیس خیشش کرده .

کبری : خونه مون ؟

حسنک: خوب فکر کن . عصر که رفته بودی اونجا کتاب بخونی . دستت هم تا اینجا (تا مچ اشاره می کند)تو دماغت بود.(میخندند).

کلاغ : لابد بعد هم تصمیم گرفتی که دیگه حواست رو جمع کنی .

کبری :!! خب بذارید فکر کنم.

روباه : بابا این کلاً گیجه.

کلاغ: هیس!مگه نمی بینی داره فکر می کنه!(همه ساکت می شوند).

روباه : (می زند زیر خنده) بیا جونم .من خودم کتابت رو برات پیدا میکنم تو بمیری .

کلاغ : تو نمی تونی دو دقیقه دندون رو جیگر بذاری ؟

روباه : چرا نمی تونم ؟ گیر نمی یاد .

کلاغ : ایش !

کبری : خونمون ؟

حسنک: ساکت شید ببینم انگار داره یه چیزایی یادش می یاد .

کبری : خونمون ؟

روباه : آهان !یه خرده دیگه ...یه خرده دیگه زور بزن .

کبری : (با خوشحالی) زیر درخته!

حسنک: پس تاحالا ما داشتیم واسه ت قصه حسین کرد شبستری می خوندیم .

کبری: ولی من که حالا خونه ندارم .

روباه:خونه نداری!!!

کلاغ : آخِی آخِی، گناه داره طفلک، خونه نداره.

حسنک: بی خونه بودن هم مصیبتیه آبجی.

روباه:بدبختیه.

حسنک: نه آقا بیچارگيه.

کلاغ : نگو نگو نگو که دلم آتیش گرفت.حالا زیاد ناراحت نباش کبری جون امشب رو بیا

خونه من.

روباه: تو بمیری اگه بذارم .

حسنک: ای بابا مگه من مُردم.

کلاغ : حالا باز ما یه چیزی گفتیم مثل اینکه اول من گفتم.

روباه:دیگه همه شاهدن که من اول گفتم.

حسنک: من نمیدونم وقتی خودش دوست داره بیاد خونه ی من شما چرا حرف می

زنید؟

کلاغ : اون بیچاره که اصلا حرفی نزده.

کبری: ساکت!...(سکوت مطلق برای چند لحظه) شماها...مطمئنید که خونه دارید؟

روباه:اینا رو که نمیدونم ولی من یه دونه دو نبشش رو دارم، با کلید طلایی.

کبری: ببخشید... ولی من قبل از همه اومدم و دیدم همتون دنبال یه... سوراخ موش می

گشتید.

همه: ما؟؟؟

حسنک: کبری جون تو بهتره بعضی وقتها یه چیزهایی رو نبینی.

روباه: نه نه نه من مطمئنم که کبری جون چیزی ندیده.

کبری: ولی من دیدم.

روباه: نه جونم تو فکر کردی دیدی.

کبری: ولی... یعنی من واقعا چیزی ندیدم؟

روباه: خب معلومه که نه جانم. اگه باور نداری یه کم فکر کن.

(کبری شروع به فکر کردن می کند.)

حسنک: تو خیال کردی که چیزی دیدی.

کلاغ: (روباه را به گوشه ای می خواند) روباه... روباه...

روباه: ها چیه؟

کلاغ: آخرش که چی؟

روباه: چی رو آخرش که چی؟

کلاغ: تا کی می تونیم اینجا بمونیم؟

روباه: تا وقتی خطر رفع شه.

کلاغ: ولی این خطر حالا حالاها رفع نمیشه.

روباه: من نمی دونم بالاخره بهتر از اینه که عالم و آدم بفهمن که ما در رفتیم.

کلاغ: تو در رفتی.

روباه: خیلی خب بابا... ولی ما نباید تو این بی آبرویی تنها بمونیم (اشاره به حسنک)

کلاغ: یعنی اونم...

روباه: آره تو بمیری... وگرنه این موقع اینجا چه کار میکنه..... ببینم حسنک... بیا...

حسنک: ها چیه؟

روباه: راستش رو بگو ببینم تو برای چی اومدی اینجا؟

حسنک: من؟؟

روباه: آره تو.

حسنک: ای بابا... من از شیر گاو و گوسفندام یه قالب پنیر درست کرده بودم داشتم می

رفتم شهر که بفروشمش.

کلاغ و روباه: خب...

حسنک: بین راه گمش کردم.

کلاغ و روباه: خب...

حسنک: برگشتم پیداش کنم دیدم نیست...

کلاغ و روباه: خب...

حسنک: بعد هم برگشتم خونه.

کلاغ و روباه: خب...

حسنک: همین دیگه.

کلاغ: پس حالا اینجا چه کار می کنی؟

حسنک: من!!!

روباه: تو در رفتی حسنک.

حسنک: من...نه...

روباه: تو در رفتی حسنک

حسنک: من...من...من...نه...

روباه: تودر رفتی حسنک

حسنک: من...من...من...

روباه: تودر رفتی حسنک

حسنک: من...من...من...بیا اینجا (در گوش او چیزی می گوید)

روباه: مطمئن باش بین خودمون میمونه .

حسنک: به کسی چیزی نگی.

روباه: خیالت راحت باشه من به هیچکی نمیگم تو در رفتی.(همه بلند بلند می خندند).

کلاغ: تو که گفتی بو کشیدی اومدی اینجا.

حسنک: (عصبانی) حالا من یه چیزی گفتم.

روباه: (می خندد) پس تو هم می ترسی؟!

حسنک: من... ترس؟!... هه! من بترسم؟

(ناگهان دست کبری به شئی ای می خورد و آن شئی می افتد همه فریاد می کشند و هر یک جایی قایم می شوند پس از چند لحظه یکی یکی سرشان را بیرون می آورند.)

کبری: من فکر می کنم یه کشفی کردم.

همه: کشف؟؟

کبری: اِهم.

همه: چه کشفی؟؟

کبری: من کشف کردم که ما همه مون می ترسیم .

کلاغ: (عصبانی) کبری جون تو بهتره فکر کنی کتابت رو کجا گذاشتی .

روباه: نترسید!... نترسید!... (همه به او نگاه می کنند.) من به همتون قوت قلب می دم .

حسنک: هه! تو!

کبری: این چی گفت؟

روباه: تو فکر کن دختر خوب. فکر کن.

کلاغ: تو اگه راست می گفتی لورع ت رو نمیداشتی در بری.

روباه: من؟! اشتباه نکن دوست عزیز.

کلاغ: من دوستت نیستم.

روباه: داشتم می گفتم دوست عزیز. من وقتی دیدم تو آشیانه ت رو ول کردی تصمیم گرفتم همه جا دنبالت باشم تا اگر خواستی جایی قارقار کنی زیر اون درخت به صدای قشنگ تو گوش بدم.

کلاغ: من آشیانمو ول کردم؟ من برای اینکه از شر تو خلاص شم از اون خونه دل کندم.

روباه : تو که راست می گی دوست عزیز . ولی لطفاً آنقدر صدات رو بالا نبر.ممکنه از این جا بره بیرون تو بمیری.

کلاغ :(مغرورانه) راست میگه. آخه من قبلاً تئاتر کار میکردم واسه همین صدام تئاتریه.(تئاتری) آه! بودن یا نبودن مساله این است.

روباه : خوردن یا نخوردن . مساله این است.

حسنک: مثل اینکه شما حالیتون نیست بابا ، مساله این است .(همه ساکت می شوند).

کبری: بچه ها!

همه: ها!

کبری: من خیلی فکر کردم...

همه: (با تمسخر) اوه!!!

کبری: بذارید ببینیم کجای کار هستیم...

همه: نه بابا.

کبری: (یک نفس)حسنک قالب پنیرش رو گم میکنه،بعد برمیگرده خونه،اما نمیتونه، پس

میاد اینجا.کلاغه قالب پنیر حسنک رو پیدا می کنه و میخواد بره خونه اما نمیتونه،پس

میاد اینجا. روباهه هم که همیشه دُم کلاغه ست،پس اونم میاد اینجا.منم که چون

نمیتونم برم خونه میام اینجا(قدم میزند و فکر می کند). ها! بچه ها من بازم یه کشفی

کردم!!!!

روباه: خب بگو ببینم چه کشفی کردی؟

کبری: من کشف کردم که ما هممون فرار کردیم.

حسنک: هه! خسته نباشی.

روباه: در ضمن کی گفته ما فرار کردیم؟

حسنک: ما در رفتیم.

کلاغ: اینطوری محترمانه تره.

کبری: ولی ما از چی فرار کردیم؟
 روباه: طرف روا! حتی نمی دونه از چی فرار کرده.
 کبری: اِ خُب یادم رفته.
 حسنک: ما از چیز فرار کردیم.
 کبری: چیز؟؟
 حسنک: از چیز...چیز...یعنی...
 روباه: اِ خُب چه فرقی می کنه ، مهم اینه که فرار کردیم.
 کبری: شما کتابم رو ندیدید؟
 حسنک: برو بابا توهم...
 کبری: ولی توی اون حتما همه چیز رو نوشته.
 کلاغ: لازم نکرده کُبی جون، ما فرار کردیم چون طرف خیلی ترسناکه.
 روباه: چون همه ازش فرار کردن.
 (ناگهان صدایی مهیب می آید).
 حسنک: صدا!!!
 (همه می ایستند. کلاغ بیهوش می شود. کسی به او توجه نمی کند).
 روباه: چی بود ؟ صدای چی بود؟
 حسنک: خودشه.
 کبری: باید یه فکری بکنیم.
 (کلاغ به هوش می آید. کبری سعی دارد کتابش را پیدا کند).
 کبری: کتابم ...
 کلاغ: کبی جون مثل اینکه من غش کردم.(کسی توجهی نمی کند).
 روباه: اینجا رو هم پیدا کرد.
 حسنک: باید یه جای دیگه رو پیدا کنیم.

روباه: من از مردن می ترسم تو بمیری.

کبری: شما کتابم رو ندیدید؟

کلاغ: بابا یکی یه لیوان آب پرتقالی چیزی بده دستم آخه!

کبری: باید یه کاری کنیم.

روباه: درسته باید فرار کنیم ومواظب باشیم تامبادا گیرمون بیاره.

(صدایی می آید)

حسنک: داره صداش می یاد همین نزدیکیاست.

(کلاغ دوباره می افتد)

کبری: (کتابش را پیدا می کند) ایناهاش! (در کتابش شروع به گشتن می کند).

حسنک: اون داره چه کار می کنه؟

روباه: هیچ کاری نمیتونه بکنه.

حسنک:: فکر کنم باید آماده شیم .

روباه: برای مردن تو بمیری .

کبری: ساکت!..(همه ساکت می شوند) من کتابم رو پیدا کردم(دوباره ولوله) این تو

نوشته که اون کیه.

(کلاغ به هوش می آید)

کلاغ: ها!!!

روباه: بده ببینم(کتاب را از دستش قاپ می زند).

کلاغ: بخونش روباه.

روباه: بخونم...خب،نوشته ..نوشته...

کبری: کتاب رو برعکس گرفتی.

روباه: خیلی خب حالا...نوشته...راستش من عینکم رو نیاوردم.

کبری: بدش من... نوشته اون...اون...اون یه دشمنه.

همه: یه دشمن!!؟؟

کبری: اون با یه پاکن و مداد اومده که ماها رو پاک کنه و به جاش ...وای!!

همه: وای؟؟

کبری: به جاش قصه هایی رو که خودش می خواد بنویسه.

همه: نه!

کبری: اونا قصه های دشمنه!

حسنک: یعنی....

کلاغ: یعنی ما تو خطریم؟

روباه: (بلند بلند میخندد) هاهها! کُبی جون تو واقعا یه نابغه ای! خب خود ما هم که از

اول میدونستیم تو خطریم!

کبری: یعنی بچه ها،...اونا تو خطرن...خب ما هم...

کلاغ: آره آره شما نباید بذارید برای اونا اتفاقی بیفته.(خودش غش می کند)

کبری: ولی این تو نوشته به اون همیشه نزدیک شد.

کلاغ: (دوباره به هوش می آید) چرا؟؟؟

کبری: چون اون به خودش کلی بمب بسته که اگه بهش دست بزنی میری هوا.

حسنک: پس یعنی ما هممون می میریم.

کبری: باید هر کی هر کاری میتونه بکنه.

(صدایی می آید)

روباه: فعلا بهتره هر کی میتونه فرار بکنه.

(در باز می شود موجودی بدهیبت با حرکاتی خشک و چهره ای عبوس وارد میشود. به

دور کمرش تعدادی بمب بسته. همه از او فرار میکنند. کلاغ غش می کند . بعد از چرخ

که میزند بیرون می رود.)

حسنک: می ... می ... میخواد عذاب کشمون کنه؟

کبری: این بوی گند رو کی راه انداخت ؟

کلاغ : (بلند می شود) بازم تو روباه ؟

روباه : ا... ا... پ...پ...ت...ت...ت ...

حسنک: نفس بکش . نفس ...

روباه: آه ... یه کاری بکنید.

کلاغ: ببینم توی کتابت ننوشته چطوری میشه از شر اون خلاص شد؟

کبری: بذارید ببینم... (با وحشت) ها!!!

حسنک: چی شده؟

کبری: بعضی از جاهای کتاب سفید شده... یعنی اون این قسمت ها رو پاک کرده.

روباه: پس خدا ما رو پیامرزه.

کبری: ولی ما باید هر کاری که می تونیم بکنیم.

حسنک: این رو یه بار دیگه هم گفتی.

کبری: پس حداقل بذارید فکر کنم.

روباه: لازم نکرده. من خودم فکر کردم.

همه: تو!!!

روباه: (به سوی حسنک می رود) دیگه الان وقتشه که یه خودی نشون بدی حسنک.

حسنک: منظور؟

(با ایما و اشاره به او می فهماند که باید بروی و دخل موجود خشن را در آوری.)

حسنک: کی؟؟...من...

روباه: آره . تو.

کبری: راست میگه حسنک بین ما تو از همه قوی تری. (حسنک خود را به آن راه می

زند.)

همه: حسنک!!!!

روباه : حسنک! (حسنگ توجهی نمی کند).

کبری: حسنگ! (حسنگ خود را به آن راه می زند)

کلاغ: (با فریاد) حسنگ !

حسنگ: حسنگ و زهر مار.

کلاغ : یه کاری بکن حسنگ!

حسنگ : من هیچ کاری نمی تونم بکنم.

(سر و صدایی بلند می آید. آن موجود وارد می شود این بار با هیبتی دیگر . خنده هایی

وحشتناک می کند و صداهاى ناهنجاری از خود خارج می کند).

همه: (در حین فرار) حسنگ!

(ناگهان حسنگ خود را در وسط صحنه تنها می بیند از ترس زبانش بند آمده بعد از کلی

زور زدن به سوی کلاغ می رود ، پنیر را از دستانش قاپیده، آن را به موجود خشن تقدیم

می کند. موجود خشن پنیر را بو کرده، آن را و سپس حسنگ را به گوشه ای پرتاب می

کند. سپس با خنده ای وحشیانه صحنه را ترک می کند).

کلاغ: (بالای سرش می روند). آخیی طفلی.

روباه : مُردی؟

کبری: (در این گیر و دار کتابش را گم کرده) بچه ها کسی کتابم رو ندیده؟

کلاغ: من میگم (تئاتری) این جور افراد رو باید با هنر متعالی تئاتر صیقل داد.

روباه: دو کلمه هم از مادر عروس.

کلاغ : ایش.

حسنگ: ای خدا لعنت کنه روباه که من رو فرستادی جلوی گلوله ی توپ!

کبری: کسی کتابم رو ندیده؟

(صدایی وحشتناک می آید. آن موجود مهیب دوباره وارد می شود با حرکاتی نامنظم و

تیک هایی عجیب . مدام به بدنش که به دور آن بمب هایی بسته شده اشاره می کند و

وحشیانه می خندد . کلاغ بالای میز می پرد.)

روباه: پس شروع کن.

کلاغ: آخه ...من این رو برای خودم نگفتم که...

حسنک: دِ یا الله!

کلاغ : آه ! ... بودن یا نبودن مساله این است ... (موجود خشن روی صندلی می نشیند و بهت زده او را نگاه می کند) بودن یا نبودن مساله این است . (هم چنان به او نگاه می کند) بودن یا نبودن مساله این است (هم چنان به او نگاه می کند) حتی می تونم قار قار بکنم ببین ... (شروع به قار قار میکند. موجود خشن حوصله اش سر رفته ، ضربه ای به میز می زند . کلاغ می افتد.موجود خشن خارج می شود . کلاغ بلند می شود.روباه قاه قاه می خندد.)

حسنک: (به روباه) تو چه کار بلدی بکنی ؟ بلند شو خودتو نشون بده .

روباه : من ... من ...

کلاغ :اون فقط بلده بوهای بد از خودش (با دست اشاره می کن: یعنی خارج کنه . روباه با سر تصدیق می کند.)

حسنک: امتحانش کن . روش خوبیه .

(دماغش را می گیرد.)

کبری: کتابم...

(موجود خشن دوباره وارد میشود روباه زور میزنه . همه بینی خود را میگیرند و روی زمین ولو می شوند . موجود خشن می خندد و دست می زند و شادی می کند. موسیقی شادی نواخته می شود موجود بدهیبت ناشیانه می رقصد.دستان روباه را هم می گیرد واو را دعوت به رقص می کند روباه ابلهانه می پذیرد.موجود خشن خارج می شود.)

حسنک : خوشش اومد.

روباه: چکار کنیم هنر ماست دیگه، دوست و دشمن رو مجذوب خودش می کنه تو

بمیری.

کلاغ : (به کبری) حالا نوبت توئه.

کبری: شما کتابم رو ندیدید؟

حسنک : بهانه نیار دختر جون.

کلاغ : برو کبری...برو...

کبری: بهانه نیست .میخوام براش کتاب بخونم.

حسنک : حالا دستت بود.

کبری: ولی الان نیست.

کلاغ : لابد بازم یه جایی جاش گذاشتی.

روباه: ایناهاش.

(صدای مهیبی می آید. همه قایم می شوند. کبری تنها می ماند. موجود خشن وارد می شود. کبری مثل دختری مودب با احتیاط سلام کرده پشت میز رفته شروع به خواندن می کند.)

کبری: تصمیم کبری...یک روز صبح که کبری می خواست به مدرسه برود کتابش را پیدا نکرد. او پیش مادرش رفت و از او پرسید: مادر جان شما کتاب من را ندیدی؟ مادر گفت: دخترم دیروز عصر که در حیاط، زیر درخت نشسته بودی و کتاب می خواندی ... (موجود خشن حوصله اش سر رفته،از دور کبری را فوت می کند.کبری نقش زمین می شود.موجود خشن خنده ای وحشیانه کرده،از صحنه خارج می شود.کبری در حینی که کتابش روبرویش افتاده آن را ورق می زند.بقیه یکی یکی وارد می شوند.)

کلاغ : (به کبری) ببینم تو کار دیگه ای بلد نیستی ؟

کبری: بعضی از صفحه های دیگه ی این کتاب هم داره سفید میشه...یعنی اینکه اون داره یه تعداد دیگه رو هم از خونه هاشون بیرون میکنه....ماباید یه کاری بکنیم.

حسنک : این رو قبلا هم گفتی.

کبری: اینجا نوشته...همیشه با اتحاد میشه دشمن رو شکست داد.

روباه : اتحاد!!!

کلاغ: کبری راست می گه بهتره همه باهم امتحان کنیم .(خودش می خوابد).

حسنک : زورمونو روی هم بذاریم و شکستش بدیم . (خودش به گوشه ای می رود)

روباه : آره . زورتونو بزارید رو هم و شکستش بدید . (خودش را به چیزی مشغول میکند)

کبری: بهتره به محض اینکه اومد دوره ش کنیم و هرکاری از دستمون بر میاد بکنیم
شاید از عصبانیت دستش رو روی اون بمب هایی که به کمرش بسته گذاشت و خودش
رفت هوا...!! بچه ها!

روباه: کبری جون تو اگه از جونت سیر شدی برو. بهت قول میدم ما هم از راه دور
تشویقت می کنیم.

کبری: باید همه باشیم وگرنه هممون رو با پاک کن از بین می بره.

حسنک : باز هم صدا!!!

(موجود بدهیبت وارد میشود. همه جز کبری پنهان می شوند، کبری به سراغ آنها می رود
و به زور آنها را به میدان می آورد. حسنک پنیر را تقدیمش میکند ، روباه به خودش زور
میزند، کبری کتاب می خواند، کلاغ ژست می گیرد. موجود بدهیبت چرخی میزند ، می
خندد و خارج می شود.)
روباه: فایده نداشت .

کلاغ: ببین توی اون کتاب چیز دیگه ای ننوشته؟

کبری: صفحه هاش...خیلی هاش رو داره پاک می کنه.

(ناگهان انگار صفحه ی خاصی نظرش را جلب کرده، به آن صفحه زُل می زند. همه
مبهوت از ماجرا نگاهش می کنند.)

حسنک: چی شده؟

روباه: کبری!

کلاغ: کبری!

همه: کبری!

کبری: ها چیه؟

کلاغ: اون تو چی نوشته؟

کبری: ماجرای یه پسر بچه ی سیزده ساله ست.

همه: خب...

کبری: که نارنجک میبندد به کمرش و میره زیر تانک.

روباه: برای چی؟

کبری: برای اینکه جون هموطنانش رو نجات بده.

حسنک: که چی بشه؟

کبری: تا بچه هاشون آزاد زندگی کنن و بتونن قصه های ما رو بخونن. قصه ی روباه و

زاغ، حسنک کجایی، تصمیم کبری...

(سکوتی طولانی)

کلاغ: من فکر می کنم ما احتیاج به یه قربانی داریم.

روباه: ای کاش دهقان فداکار اینجا بود.

کلاغ: حالا که نیست.

حسنک: ای کاش پترُس (پطرس) فداکار اینجا بود.

کلاغ: حالا که نیست.

روباه: هر کدام از شما می تونید (اشاره به حسنک) یه دهقان فداکار یا (اشاره به کلاغ)

یه پطرس فداکار باشید.

حسنک و کلاغ: تو چی؟

روباه: دنیا به من نیاز داره تو بمیری. من باید قالب پنیر رو از دهن کلاغی احمقی مثل

تو بدزدم.

کلاغ : حالا که اینطوره به منم نیاز داره . برای اینکه اینقدر قار قار نکنم تا زیر پای روباهای احمقی مثل تو علف سبز شه.

حسنک: خب به منم نیاز داره. اگه من نباشم که سر و صدای حیوونام به آسمون میره. کبری: (که تا حالا گوشه ای ساکت ایستاده بود) ساکت ! (اهمیتی نمی دهند)

روباه: لابد اونم می خواد بگه دنیا بهش نیاز داره.

کبری: ساکت!

کلاغ : (با تمسخر) باشه کُبی جون به تو هم نیاز داره .

کبری: گفتم ساکت!

حسنک: شاید هم میخواد بگه (ادایش را در می آورد) شما کتابم رو ندیدید؟(همه می خندند).

کبری: (صندلی ای را واژگون میکند.همه هاج و واج نگاهش می کنند.) من خودم این کار رو میکنم.

کلاغ و حسنک: یعنی ...

روباه : از این بهتر نمی شه.

کلاغ : (به روباه) تو حرف زن .

روباه : به من چه . اون خودش می خواد.(به طرف کبری می رود) ببینم شیطون تو از کجا فهمیدی که دنیا به تو نیازی نداره ؟

کلاغ: اون به خاطر ما می خواد این کار رو بکنه .

روباه : خوب می تونه این کار رو نکنه .

کلاغ : اون وقت هیچ کدوممون با یه مرده فرقی نداریم .

روباه : خُب ...

کبری: ساکت !

روباه : دیدید . خودش گفت . خودش گفت ساکت .
 کبری : من بهش دست می زنم .
 حسنگ : تو مطمئنی که ازش نمی ترسی ؟
 کبری : حالا دیگه نه . (مکث) اون اگه از بین نره همه ی ما رو پاک میکنه و داستان هایی
 رو که خودش می خواد می نویسه...اون یه دشمنه...
 کلاغ : این طوری خودت هم از بین میری .
 روباه : دِ آخه به تو چه ؟
 کبری : من تصمیمم رو گرفتم . اینطوری هم زنده می مونم .
 همه باهم : (فریاد می زنند .) کبری !
 کبری : ای بابا! زهلم ترکید . اصلاً حالا که اینجور شد نمیرم .
 روباه : نه...نه...نه... (خود را به زمین می اندازد و از دهانش کف بیرون می آید)
 کلاغ : تو که غشی نبودی روباه !
 کبری : بلند شو آقا روباهه .
 حسنگ : بلند شو حیف نون . تو آدم بشو نیستی .
 روباه : (بلند می شود و خود را می تکاند) ای قربون آدم چیز فهم .
 کلاغ : واقعا که ! (با تاثر) اگه واقعاً دنیا به کسی احتیاج نداشته باشه ، به من فیس و افاده
 ای احمق ، به حسنگ بی عرضه ی ابله ، به توی تنبل دروغگو ، روباه به ما نیازی نداره .
 حسنگ : آره راست می گه . ببینم این چی گفت ؟
 روباه : تو ذهنتو آشفته نکن عزیزم . احتمالاً دچار تحول شده .
 (موجود مهیب وارد می شود ولی کسی متوجه نیست .)
 کبری : شما هم انقد نگید کبری . یهو دیدی پشیمون شدما !
 (صدایی بسیار مهیب می آید . موجود خشن خنده ای ترسناک می کند همه فریاد می
 کشند)

همه: کبری!

(موجود خشن چرخ می زند. همه فرار می کنند. لحظه ای نور قرمز صحنه را می گیرد. کبری به موجود خشن نزدیک می شود. نور خاموش می شود. صدای انفجار. چند لحظه سکوت. صحنه روشن می شود. موجود مهیب و کبری در صحنه نیستند.)
صدای قصه گو: (ریتیمیک) آره بچه ها! اینطوری شد که کبری جون خودشو فدای دوستاش می کنه، تا اونا بمونن و شما از خوندنشون خیلی چیزا یاد بگیرید.
درسای قشنگ حسنگ، روباه و کلاغ و خیلی درسای دیگه.
اما اون دخترک لپ گلی خیلی قشنگ که مدام بارونک زیر درخت کتابشو خیس می کرد،

به نظر، تصمیمشو خیلی خوب گرفته بود، تصمیم کبری بچه ها، اینو اون گرفته بود.
(صداهایی از بیرون که با هم به گوش می رسند پخش می شود. در حین پخش این صداها حسنگ، کلاغ و روباه آرام آرام گویی که صدایشان میکنند از جاهای خود بیرون می آیند.)
صدا: "دیر وقت بود حسنگ هنوز نیامده بود..."

صدا: "زاغکی قالب پنیری دید..."

صدا: آهای!..."حسنگ کجایی؟"...کی پیش ما می آیی؟...

صدا: "به دهن برگرفت وزود پرید..."

صدا: آهای حسنگ "ما گرسنه ایم..."

صدا: "بر درختی نشست در راهی..."

صدا: آهای شما کجایید؟...

پایان

کوروش نیک پیام

09132701957

این نمایشنامه نخستین بار با عنوان قصه های مدرسه در خرداد 85 نوشته شد و در اردیبهشت 87 به صورت فوق و با نام تصمیم قشنگ توی کتاب بچه ها بازنویسی گردید.